

من کیستم؟

شب بود و هوا گرم... همه گرم زندگی بودند و یخ فروش گرم یخ هایش که داشت آب می شد. شاید یخ فروش باید از همان اول می دانست که سرمایه اش یخ است و با گذر زمان نابود شدنی... او باید بیشتر از این هاتلاش می کرد... داد می زد... بازار گرمی درست می کرد... مشتری جمع می کرد... ولی چه سود؟ شب بود و هوا گرم... همه گرم زندگی بودند و یخ فروش گرم سرمایه اش که داشت آب می شد... ناگهان انگار که کسی با صدای خرین برایش قرآن بخواند:

والعصر ان الانسان لفی خسر...

قسم به زمانه! (به لحظه ای که گذشت!) همانا که آدمی در خسران است...

ناگهان خدا را در خانه دلش یافت... خدا از او پرسید: نکند تو هم همه سرمایه ات را به باد بدهی؟ یخ فروش گفت: خداوند! یخ ها رو می کوبی؟ خداوند پاسخش داد: نه خودت را می گویم، خودت را... یخ فروش گفت: من... «من کیستم؟» که نباید از کف بروم؟ به راستی تا به حال به این فکر کرده اید که «من کیستم»؟

